

خدا جون سلام به روی ماهت...

پاریسِ من و پدرم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پاریس من و پدرم



پاتریک مودیانو

تصویرگر: سامپه

مترجم: فاطمه مطیع

سرشناسه: مودیانو، پاتریک، ۱۹۴۵ - م.؛ Modiano, Patrick
عنوان و نام پدیدآور: پاریس من و پدرم / پاتریک مودیانو؛ تصویرگر: سامیه؛ مترجم: فاطمه مطیع.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۹۹ ص.؛ مصور (رنگی).
شابک: ۹-۶۹۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر از متن فرانسوی با عنوان «Catherine Certitude» به فارسی برگردانده شده است.
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: سامیه، ۱۹۳۲ - م.، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Sempe
شناسه‌ی افزوده: ۱۳۷۰ - م.، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۸۱
رده‌بندی دیوینی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۳۱۷۸۵
۷۱۹۷۰۱



انتشارات پرتقال
پاریس من و پدرم
نویسنده: پاتریک مودیانو
تصویرگر: سامیه
مترجم: فاطمه مطیع
ویراستار فنی: فرزاد مرادی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / آزاده توماج‌نیا - مینا رضایی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹-۶۹۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: شادرینگ
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



تقدیم به آدم‌های توی عکس‌های دست‌جمعی قدیمی آلبوم‌مون:
به مامان، بابا و دخترهای بابا؛ سمیه و فهیمه
ف.م





Catherine Certitude

Catherine Certitude © Gallimard Jeunesse, 1988

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Catherine Certitude

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

امروز در نیویورک برف می‌بارد و من از پنجره‌ی آپارتمانم که در خیابان ۵۹ام واقع است به کلاس ورزش ساختمان روبه‌روی نگاه می‌کنم که خودم مدیریت آن را برعهده دارم. از پشت پنجره بچه‌ها را با لباس ورزشی‌شان می‌بینم که دیگر روی نوک پا ایستادن و پریدن را تمرین نمی‌کنند و دخترم که در آنجا به‌عنوان دستیار با من کار می‌کند به آن‌ها نشان می‌دهد که چگونه با موسیقی عضلاتشان را شل کنند.

تا لحظاتی دیگر من هم به آن‌ها ملحق می‌شوم.

در میان آن‌ها دختر بچه‌ای هست که عینک می‌زند. او قبل از شروع کلاس عینکش را روی صندلی گذاشته، درست مثل کاری که من در همان سن و سال در کلاس خانم دیسمایلو^۱ انجام می‌دادم. آخر با عینک که نمی‌شود تمرین کرد. یادم می‌آید زمانی که شاگرد خانم دیسمایلو بودم، تمام روز تمرین

1. Dismaïlova

می‌کردم که دیگر عینک نزنم. بدون عینک آدم‌ها و اشیا قالب درست و حسابی نداشتند، همه چیز تار بود و حتی صداها هم کمتر شنیده می‌شد. دنیایی که من بی‌عینک می‌دیدم دیگر خشن نبود، بلکه شبیه بالش پری‌گنده و نرم بود که لپم را بهش فشار می‌دادم تا اینکه بالأخره خوابم می‌برد.
بابا ازم پرسید:

- کاترین! داری درباره‌ی چی خیال‌بافی می‌کنی؟ بهتره عینکت رو بزنی.

من به حرفش گوش دادم و دوباره همه چیز مثل قبل خشن و واضح شد. با عینکم دنیا را جوری که واقعاً هست می‌دیدم و دیگر نمی‌توانستم خیال‌بافی کنم.

اینجا در نیویورک چند سالی عضو یک گروه ژیمناستیک بودم. سپس با مادرم مدیریت یک کلاس ورزشی را برعهده گرفتیم. بعد مادرم خودش را بازنشسته کرد و من بدون او این کار را ادامه دادم. الان هم با دخترم کار می‌کنم. پدرم هم بهتر بود بازنشسته شود اما نمی‌توانست خودش را قانع کند. اما دقیقاً بازنشستگی از چه کاری؟ من که هیچ‌وقت نفهمیدم شغل بابا دقیقاً چیست. او و مامان الان در آپارتمان کوچکی در گرینویچ ویلاژ^۲ ساکن هستند. در کل چیز خاصی درباره‌ی ما وجود ندارد که برایتان بگویم. ما هم یکی مثل بقیه‌ی نیویورکی‌ها. تنها چیزی که درباره‌ی ما کمی فرق دارد این است که قبل از آمدن مان به آمریکا، من کودکی‌ام را در منطقه‌ی ده پاریس سپری کرده‌ام و از آن زمان حدود سی سال می‌گذرد.

1. Catherine

2. Greenwich Village







ما بالای جایی شبیه مغازه زندگی می‌کردیم که بابا هرشب ساعت ۷ کرکره‌ی آهنی‌اش را پایین می‌کشید. آنجا شبیه انبار ایستگاه قطار شهرستان‌ها بود که چمدان‌ها و وسایل مسافران را در آن به امانت می‌گذارند و بعد برای صاحبانشان می‌فرستند. در آنجا همیشه جعبه‌ها و بسته‌هایی روی هم تلنبار شده بودند. آنجا ترازوی بزرگی هم بود که کفه‌اش تقریباً هم‌سطح زمین بود و برای وزن کردن اشیای بسیار سنگین استفاده می‌شد، چون صفحه‌ی مندرجش تا وزن ۳۰۰ کیلو را نشان می‌داد.

اما من که هیچ‌وقت چیزی روی کفه‌ی این ترازو ندیدم، به‌جز بابا. در محدود زمان‌هایی که شریک بابا، آقای کاسترادا، نبود، بابا دست در جیب و با سرِ پایین، بی‌حرکت و ساکت میان کفه‌ی این ترازو می‌ایستاد. او با نگاهی متفکرانه به

1. Casterade

صفحه‌ی مندرج ترازو خیره می‌شد. یادم می‌آید که عقربه‌اش
۶۷ کیلو را نشان می‌داد. گاهی بهم می‌گفت:
- تو هم می‌آی کاترین؟

و من هم می‌رفتم روی ترازو. هر دویمان روی آن می‌ایستادیم
و دست‌های بابا روی شاننه‌هایم بود. از جایمان تکان نمی‌خوردیم،
انگار که جلوی دوربین یک عکاس ژست گرفته‌ایم. من عینکم
را برمی‌داشتم، بابا هم عینکش را برمی‌داشت و همه‌چیز دور و
بَرمان لطیف و مه‌آلود می‌شد. زمان از حرکت باز می‌ایستاد و ما
حالمان خوب بود.

یک روز شریک بابا، آقای کاستراد، روی آن ترازو غافلگیرمان کرد
و پرسید:

- شما اونجا چی کار می‌کنین؟
آن ارتباط جادویی قطع شد و ما، یعنی من و بابا، عینک‌هایمان
را دوباره به چشم زدیم.
بابا گفت:

- می‌بینین که! داریم خودمون رو وزن می‌کنیم.
آقای کاستراد بدون اینکه ما را لایق جواب بداند، با عصبانیت
ناپدید شد و رفت پشت دیوار شیشه‌ای ته سالن، جایی که دو میز
بزرگ از جنس چوب گردو با صندلی‌های چرخان روبه‌روی هم
قرار گرفته بودند: یکی میز بابا بود و دیگری میز آقای کاستراد.
بعد از رفتن مامان بود که آقای کاستراد کار کردن با بابا را
شروع کرد. مامان اهل آمریکا است. او در بیست سالگی همراه
با گروهش برای اجرا به پاریس آمده و با بابا آشنا شده بود.

آن‌ها با هم ازدواج کردند و مامان کارش را در سالن‌های پاریس: آمپیر^۱، تابازن^۲، الحمرا^۳ و... ادامه داد. من تمام برنامه‌هایش را نگه داشته‌ام. اما او دل‌تنگ کشورش می‌شود و بعد از چند سال تصمیم می‌گیرد به آمریکا برگردد. بابا بهش قول می‌دهد به‌محض اینکه اوضاع تجارتش را سر و سامان بدهد ما هم در آنجا به او ملحق می‌شویم. در هر حال این توضیحاتی است که بابا به من می‌داد. اما بعدها فهمیدم که رفتن مامان دلایل دیگری داشت. هر هفته من و بابا هرکدام جداگانه نامه‌ای از آمریکا دریافت می‌کردیم که پاکت‌ش حاشیه‌ای با خطوط کوچک قرمز و آبی داشت.

نامه‌های مامان همیشه با این جملات تمام می‌شد:
«کاترین با تمام وجودم می‌بوسمت. از طرف مامانت که همیشه به تو فکر می‌کنه.»
از آنجایی که مامان آمریکایی بود، گاهی در نامه‌هایش غلط‌املائی داشت.

1. Empire

2. Tabarin

3. Alhambra

وقتی بابا با من راجع به شریکش ری‌موند^۱ کاسترادی حرف می‌زد، به او لقب «سریش» می‌داد.

- کاترین کوچولوی من، امروز عصر نمی‌تونم پیام مدرسه دنبالت... باید تمام شب رو با «سریش» کار کنم.

آقای کاسترادی مردی سبزه بود با چشمان مشکی و بالاتنه‌ای بسیار بلند. انگار عصا قورت داده بود و این بالاتنه‌ی کشیده باعث می‌شد حرکت پایش به‌نظر نیاید، طوری که فکر می‌کردی او به جای قدم برداشتن با کفش‌های پاتیناژ یا اسکیت سر می‌خورد. بعدها فهمیدم که ابتدا بابا او را به‌عنوان منشی استخدام کرده بود. او مردی را می‌خواست که در درست‌نویسی مهارت داشته باشد و آقای کاسترادی هم در جوانی‌اش لیسانس ادبیات گرفته بود. اما بعد «سریش» شریکش می‌شود.

کاسترادی برای یک آره یا نه هم آدم را سرزنش می‌کرد.

1. Raymond

او همچنین علاقه‌ی وافری به دادن خبرهای بد داشت. صبح‌ها تا پشت میزش می‌نشست، روزنامه‌اش را با آرامش باز می‌کرد. بابا هم روبه‌روی او پشت میزش می‌نشست و عینکش را از چشم برمی‌داشت. بعد آقای کاستراد با آن لهجه‌ی جنوبی‌اش شروع به خواندن بخش حوادث و جرایم می‌کرد.

آقای کاستراد به بابا می‌گفت:

- به حرف‌های من گوش نمی‌کنی ژرژ، جای دیگه‌ای سیر می‌کنی... شما شهامت نداری که دنیا رو اون‌جوری که هست ببینی... بهتره عینکتون رو بزنین...

بابا می‌گفت:

- آیا واقعاً لازمه؟

«سریش» شیف‌تگی احمقانه‌ی دیگری هم داشت: اینکه کمی به جلو خم شود و نامه‌ها را با صدایی بلند دیکته کند. چندین دفعه بابا را دیده بودم که دارد نامه‌هایی را که آقای کاستراد می‌خواند تایپ می‌کند، بدون اینکه جرئت کند محترمانه به او بگوید این نامه‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند... آقای کاستراد کلمات را هجی می‌کرد و علائم نقطه‌گذاری را نشان می‌داد.

اما بابا اغلب به محض اینکه شریکش رو برمی‌گرداند نامه را پاره می‌کرد.

